



بهروز آرمان سرودن را از دهه‌ی شصت آغاز کرد. از او سروده‌ها و نوشتارها و برگزینان‌هایی در گنجینه‌های هنری و فرهنگی و اجتماعی و سیاسی بیرون موزی انتشار یافته‌اند. وی از همکاران نزدیک دکتریهی ادبی "نیما" در آلمان بود و سردبیری یک نشریه خارج از کشور را نیز چندین‌سال بر عهده داشت. گزیده‌ای از سروده‌های او "رؤ چشم‌ها" در سال 1383 در تهران به چاپ رسید و این‌دفعه دومین‌کتاب منتشر شده‌ی اوست.

هر روز  
روز را  
شاد چیدن  
بی هیچ  
روزمره شدن،  
یا هر یک  
خوب را  
روز کردن  
و خوب گزیده شدن.

دو راهی را  
آدمی  
خود آفریده بود.

شوریختن که  
کایوس، بوزخ اوست:  
توس از پلوی  
توس از آغاز  
همیشه زنجیرش.

سه نسل  
چندین‌سال

بهروز آرمان

سه نسل  
سال 1385 / 2007

بی بدیان باز  
پاروشکستان،  
گردب در گمن  
ز خود بریده گان،  
آخر چگونه خوار  
همراه ما خولب  
جویای ساحل اند  
در آرزوی لب  
چشم انتظار باغ.



**ABG IN PUBLISHING**  
GERMANY  
YEAEER 2007  
POEM  
ISBN-13: 978-3-9812071-1-8  
SEE NAST  
BE HRO CZ AR MAN  
EMAIL: INFO@ABGINDE  
انتشارات بگون  
سده نسل  
سرو ده  
بهر روز آرمان  
ISBN-13: 978-3-9812071-1-8  
مقشر شده در لسان فدرال  
طرح روی جلد: علیرضا گران نظر  
چاپ نخست  
سال 2007 میلادی  
خورشیدی 1385 اسل  
کلیه حقوق چاپ محفوظو متعلق به نویسنده است  
www.bamancom  
info@bamancom

"من دوستدار همه ی کسانی هستم  
که مانند چکه هایی سنگین  
به تنهایی  
از لبر سیاهی فرو میریزند  
که بر فراز آدمیان آویزان است:  
آن ها ندا می دهند که تندی می آید  
و در مقام پیام آور نبود می شوند  
من پیام آوری هستم از این تندر.  
نام این تندر لبر آدم است"  
فریدریش نیچه، جذبی گفت زرتشت

## فهرست

11	روزن
13	آتش فشان
15	سه نسل
18	جهان با توان بپاست
21	خوش آمدی
24	نمی دانم
26	سفر
28	گردگرفته
32	گوش به زنگ
35	دوراهی
37	بن بست
39	خاکستری یا سبز
41	همه چیز می گوید
43	وقتی از کار بر می گردی
45	چقدر از او ماند
47	آرامش بتاب
49	خاک که خواب بود
51	حباب
53	بی او

## روزن

11	سده نسل
55	یگانه
58	شاد و بی وزن
60	گنله کار
62	محدودر مه
64	پاکان
66	کینه و مهر
69	گرداب
71	تکیه گاه
74	همیشه کودک
76	شب ها که بیناری
78	رسیدن
80	سقوط
82	سزاوار
84	انتظار
86	آشنا تر
88	چه شاهکاری
90	هم بازی توهم
92	بی هیچ رنجشی
95	نیاز
97	چشم در چشم
99	یاد گمشده
102	گلایه

ستاره ماه شد،  
ماه، آفتاب  
آن دم  
که روزنی به خویش زد،

به هوشنگ بتهاج (مادیه) با مجلس

### آتش فشان

از درد به خاک پیچیدم،  
کوه  
یک دم در عشق سوخت.

بی ترس  
برگ تیره جست.

تاجان  
درون که شد،  
از شب به روز رفت،  
همراه او  
صدها ستاره نیز.

### سده نسل

باشور به دشت باریم،  
باد  
بی پاک بر طبل کوفت.

همه شوق به لب غلتیدم،  
ماه  
بر بال موج گفت:  
- " دریا

در دورترین کران  
از مهر  
باصبح سخن بگو.

فورانم  
توفانم  
در راهم  
امشب."

### سده نسل

در پی هم.  
آن که  
در وهم زده شد،

تا در دود غوطه ور  
معجزه را  
چشم به راه شود.

آنی که  
در راه زاده شد  
و شیگیر  
شادمانش بود.

کل را  
با علم  
مهر را  
با نور  
در هم آمیخت،  
تا در پلین و آغاز راه  
رها از وهم و وهن نیا  
خودباوری پیشه کند.

و کلر  
آشنایش بود:  
در خشم پایدار  
با مرگ سزگار.

زمین را شیر زد  
و بی مهر دانه کاشت.  
تبرها که و اشندند،  
در پشت کنده ها  
شکست.

آن که  
با درد زاده شد  
و ترس  
کابوسش بود:  
همسایه ی کیش  
بیگانه ی خویش.

عجز را ناله کرد  
و درد را خو گرفت

پریشان و بی پناه  
به بالم چراغ یاد  
رمیدم  
گسستم  
نشستم به آسمان هزار سال و چند،  
نه چشمی نگاه مهر  
نه جانی ندای ناز  
از آن خانه سوی ما.

در آن دخمه های خواب  
که تن سایه ها خملر  
چه شک ها و دردها  
به هنیان کشیده شد:  
ندانسته خواستن  
به جامانده خم شدن  
چرایی نداشتن  
خرد را کفن شدن  
توان ها و خویش ها و راه ها  
به انکار گم شدن.

جهان با توان بیاست  
به در زد چنان بلند شب  
که بلیکم پرید، رفت  
به جا آه تیره ماند و اشک.

زبان بسته، سوگ و ار

## خوش آمدی

به آن جا کشیده کلر  
 که از یلد رفته است  
 چه فانوس بی غشی  
 به رف، جای چشم ماست.

زمانی که جان شناخت  
 جهان با توان بیاست  
 پلی می شود بلند  
 چراغان یلدها، نگاه ها  
 من و ماه و بام را  
 بخواند به خانه تاج دل.

## خیزاب

سیم گون  
 رها  
 از همه سکون!

خیزاب سبز خو  
 دریای دل جو  
 خوش آمدی به خویش!

دریای مهر جو!  
 بر پال های تفته و  
 بلر آورت  
 که سال ها  
 هم راز ساحل اند،  
 بیهوده  
 شلاق می زنند.

در آسمان تو  
 چندی ست  
 آمان کرده ایر  
 بلان کشیده چتر.  
 آویز های شاد نگهبان باغ و داد  
 در دشت و  
 کوه و  
 تنگ  
 با تشنه هم دم اند  
 در خون خسته اند،  
 دیگر گریز پای  
 کرنای مرگ سوگ  
 بر بال های رخس  
 پرواز می دهند.

این جا  
رود می خوانند  
سنگ می جوید  
برگ می نوشند  
آرزویی را  
اما  
کبک می پوشند  
چشمه هایی را.

آیا  
شقایق  
رنگ بهاری ست که می آید  
یا خون گوزنی ست که می ریزد.

نمی دانم  
مهتابی ست  
یا بامدادی  
این گاه.

نمی دانم  
ماه تمام ست که می تابد،  
یا دمی ست از بامداد  
این نور.

زخم است در گدار  
درد، بار دار."

گفتند باز:  
- "پیمان و راستی ستاره بود، مُرد  
در آسمان ما  
چشمی به دوست  
روشن نمی شود."

هم روز و ماه  
هم سرو و سار  
خوانند داغ دار:  
- "اینجا چگونه ترس  
همراه لحظه شد،  
آخر چرا که وهم  
غمخور را غنچه شد."

"در این شب بلند  
هر دم چه با درنگ  
پر پیچ و تنگ راه خار را  
باید حذر کنیم،

آمدندای جویبار:  
- "سرما و خولب بود  
تا مغز استخوان،

سفر

جستند رود ها:  
- "خوش بلیس عزم  
رگ های جلگه شد!"

اما گذشت، رفت .  
اکنون  
آن جا که هیچ گل  
بر شاخسار پیر  
رنگی نمی دمید،  
صداها جوانه است .  
چشمی دوباره شو!  
آن را ستاره و لر  
همگام نبض شان  
در جان خود بجو !

گویی  
نوری به دل نشدست و  
آرام یافتند  
در ماه، بام و راه را .

آن گاه  
جان در پیاله شد،  
بی لرز سنگ و تنگ  
آغاز راه  
با همسفر شدند .

دریا  
که خشم شد،  
در ژرفنای موج  
نرسیده بود  
خدای گون .

گرد گرفته

نشاخت  
پرستید  
بر فراشت  
گرد گرفته بادبان های سیاه را .



یک بازه  
صدایی  
در گوشش  
پیچید،  
و نیست شد.

می دلم کجاست .  
بالی می زند ،  
بر ابر تنهای پاییزی  
چندی  
به انتظار می شنید،  
آرام که شد  
باز  
در لاق کوچکم  
روی کتلب ها  
کنجکاو  
می پاید مرا.

و  
همیشه  
گوش به زنگ است!

گوش به زنگ

راست است  
باز هم از من گریخت .  
همین دم  
درست از میان اتاق .

دو راهی

هر روز  
روز را  
شد چین،

گاهش که شد  
با هم  
بلند پرواز می کنیم  
و به لانه  
بر می گردیم .

بن بست

برای نجات  
تلاش

به بن بست می رسد،

بی هیچ  
روز مره شدن،  
یا هریام  
خوب را  
روز کردن  
و خوب گونه شدن.

دوراهی را  
آدمی  
خود آفریده بود.

شوربخت آن که  
کابوس، برزخ اوست:  
ترس از پایان  
ترس از آغاز  
همیشه زنجیرش.

خاکستری یا سبزی

از چه  
یا بر ای چه؟  
از که  
یا بر ای که؟

و درد  
در کتج دل  
جا می کند.

حسن زخم دیده  
آغشته به خشم  
بارش می شود،  
و جان و تن می شکنند.

آن دم  
که اشتباه و بی مهری  
همدست می شوند،  
و در سکوت  
پوزخندت می زنند،  
گمان می کنی  
حلقه ی پایان نزدیک است،  
و خود را  
بی پناه  
به سوگ می کنی.

همه چیز می گوید

زیباترین لحظه ها  
پیش از وژه ها  
زاده می شوند،  
وزبان، زبون آن هاست.

پرسش دریاچه ایست،  
که با آن  
زندگی رنگ می گیرد:  
خاکستری  
یا سبز،  
هم برای تو  
هم برای من.

وقتی از کار بر می گردی

غروب  
چه دلریاست آسمان  
وقتی خسته  
از کار  
بر می گردی.

یک بره می آیند،  
و چون یک نور  
یک رنگ  
یک راز  
و یا  
یک نگاه پرلخند  
بی صدا  
همه چیز می گویند.

## چقدر از او ماند

چقدر از او ماند  
وقتی رفت،  
چقدر از تو رفت  
وقتی بی او ماندی.

رنگ ها می آمیزند،  
و ابرهای رها  
که با جنجال زمین  
قهرند،  
چنان شنگرفی می تابند  
هم رنگ دلت،  
که می خواهی  
تا دور دست  
هم بالشان شوی.

## آرامش بتاب

از سایه های خویش گذشتم  
تا تو را  
و بیشتر خود را  
پناهی باشم.

ماندی و دل تنگ  
تنها  
به او رسیدی  
و پشت اشک پنهان کردی  
ترانه ی آرزویی را  
که با دست غزل  
نوشته بودی.

چقدر از تو رفت  
وقتی ماندی  
و بی کس و کار  
سوختی.

دردا!  
بن بست خول گون  
کابوس سالیان.

خاک که خوب بود

خاک که خوب بود  
آب را بویید ،  
آب، گیاه را  
گیاه، حیوان را

حباب

همه چیز  
در لگامِ گلم های اوست.  
همه جا  
برده اش هستی ،

سایه رنگ باخت در این تلاش.

اکنون که بی تابم ،  
از سایه ات بیرون شو  
و بر من آرامش بتاب ،  
تا دیگر بار  
بر تو و خویش  
سایه کنم .

وبا او  
رویا  
زاده شد .

آن گاه  
ترانه ی ساحل  
در هوای جنگل  
پیچید ،  
و با رقص دست و سنگ  
از گمان گله  
آتم رویید  
و کین رویید  
و رشک رویید  
تانیای  
در نیاز  
به خاک پناه برد .

بی او

باد  
تنها بر من بتاز  
ماه  
تنها بر من ببار

و پیش از آن که بدانی  
هستی ات  
حبابی بیش نیست،  
نیستی!

از آغاز تا فرجام  
هیچ چیز و هیچ کس  
پروز نبود و  
نخواهد بود،  
بر این  
زمان بی تقدیر.

و تو  
لجوجانه می بررسی:  
- آیا عشق هم  
بنده ی بی پرسش اوست؟

یگانه

یگانه چیزی  
در درون ات  
همیشه  
چشم به راه است.

موج  
تنها بر من بران.

باد، شورم  
ماه، شعرم  
موج  
باز مستم کن.

چه دویدن  
چه شکفتن  
چه دگرگون  
شده ام من.

به شراب  
شادم  
از  
او  
بی او.

دیر یازود  
اورا هم رازی.

صدای پایش  
در تپش های قلبیت  
اکنون  
جاری است.

از تن والایتر  
از واژه نامیرا تر.

ژرف تر از ژرف ترین دریا  
بلا تر از بلا ترین آسمان.

چون کهکشان  
بی پایان.

دست یافتنی  
گاه با یک نگاه،  
دست نایافتنی  
گاه  
با یک جهان تلاش.

در جست و جوی اش  
همه حسی،  
فراتر از  
جا و  
گاه.

و در پشت ابرها  
در پاکی چشم هایش  
بی وزن شناوری،  
گویی شدی و  
کامیاب و  
رام  
بی کران، چون آسمان.

شده و بی وزن

وقتی  
در پرواز  
بی پروا  
اوج می گیری،

اما  
با هوایی  
که هر روز بیشتر  
می بلعی،  
از خود  
تهی و بیزارم نکن.

بگذار خرسندی مان  
با هم پیوند شوند.  
جنگل که ر و بید،  
برای زیستن  
هوا  
زیاد هم  
خواهد ماند.

## گناهکار

اشتباه همزادم بود،  
مرا  
گناهکار  
بخوان!

لحظه ای در سکوت می لرزی  
و بعد  
بی آن که بدانی  
سراپا  
جنبش و  
خواهشی.

## محو در مه

وقتی  
آن چهره بارها و بارها جسته ای  
می یابی  
حتی محو در مه،



در بستر آن:  
جویای چشمه‌ها  
از بندها رها.

مهر  
در نگاه‌شان همیشگی ست،  
و تو را  
و خود را  
آزاد می‌بینند.

### پاکان

به نکر حمید حمود بیگی، با مهر به آذربایندگان

ارجمند  
آزادگان پاک اند.  
جهان را دوست می‌دارند  
و آدمی را

در تاریکی  
پناهگاه  
در روشنی  
تکیه‌گاه.

نه پناهگاه  
نه تکیه‌گاه،  
سرشک گاهی ست  
زندگی،

برای ما  
که روزها خود را  
از عشق  
خالی می‌کنیم،  
تا شب‌ها  
از کینه  
پر شویم.

### کینه و مهر

دو روی یک جهان،  
با هم  
و بی هم  
در دوران.

دل را اگر  
با ترانه‌ی دریا  
نرم  
می‌نواختیم،

## گرداب

بی بادبان. باز  
پاروشکستگان،  
گرداب در گمن  
از خود بریده گان،

همه گوش می دینیم :  
از مهر زیباتر  
در جهان  
هیچ احساسی نیست.

## تکیه گاه

هیچ چیز  
بی دلیل  
نیست،  
سختی نیز.

آخر چگونه خور  
همراه ماه خوب  
جویای ساحل اند  
در آرزوی آب  
چشم انتظار باغ.

تلخ تر  
گاهی ست  
که امید بشکند،  
چرا که  
ولپسین  
تکیه گاه  
اوست .

مهر جویی!  
سد ساختی،  
پاک بازی!  
بد کاشتی،  
صلح خواهی!  
غم بافتی .

همه سو  
بازدم  
بیگانه ی  
م،  
نشوار همه چیز!

شاید  
این ستیز تلخ  
پلی از دست های دوست  
به سوی سحر شود،  
تاباز  
با باغ سبز و بزم  
آشتی کنیم .

وزخم خورده  
باز  
می جوید و می پروید  
همیشه کودکی ست نشنه،  
که عشق نام دارد .

همیشه کودک

آن که  
می دود  
می نوشد  
می افتد

و آرام  
 در رویای اش جا کنی ،  
 تا صبح  
 که خواب او را  
 دوباره می زاید ،  
 رنگ چشم ها  
 بهار را در باغ ت بیدار کند .

شب ها که بیداری

گاهی  
 شب ها که بیداری  
 می خواهی  
 آن قدر به او  
 نزدیک شوی ،

بر بال شاد  
 که راز رسیدن  
 می داد ،  
 چه کس  
 ناله ای آویخت  
 تا هوا  
 در دیلر بادهای سبز  
 منتظر شود .  
 بی صدا  
 چرا پرسید :  
 "پرنده  
 تا حال  
 با همه تلاش  
 به کجا تو رسیده ای؟"

رسیدن

ابرهار هابند و  
 کوه ها بیدار ،  
 باد در پرواز و  
 موج  
 از بند لحظه ها آزاد .

در شب سقوط  
سکوت  
چه نامی بر می‌تابد  
جز عجز!

سقوط

وقتی ترس  
کین  
و جهل  
مرگ می‌زاید،

خرد را  
پس داشتن،  
از آن  
دلایی درون  
اندوختن،  
و خرسند  
با همگان  
بخش کردن.

زندگی را  
سزاوار آیدون باد.

سزاوار

هماره  
مهر ورزیدن  
ورشک  
تلخ میوه‌ی شگفتی را  
از دل ستردن.

و دشت  
سبز شد یک دم،  
در آرزوی لت  
برای همیشه  
رویدیم.

بی تو  
سال ها سرد شد و  
یاد ها  
بر یال برف رفت.

اکنون  
که دور از دشت  
بهارت را می بوییم  
دوباره می رویم  
اما  
با دست های باز نشسته می مانیم،  
تازانو  
لرزه ی انتظار را  
از تو  
پنهان کند.

### انتظار

آن جا  
که کمان رنگ روزی  
زمین را  
بوسید،

آشنا ترند  
از  
جاده های صاف  
نغمه های تار  
جلگه های سبز  
گرده های زخم.

### آشنا تر

راه های سخت  
قلب های گرم  
خاک های خواب  
دست های کار

شنتب کن  
 چه شاهکاری!  
 تند  
 می جوید نبض  
 می بوید قلب  
 می خواهد  
 شورت را.

چه دسترس  
 همه چیز.

چه شاهکاری

نگاه کن  
 چه آفتابی!  
 ناز  
 می خندد باغ  
 می رقصد آب  
 می چرخد تلب.

در تابستان  
 میوه می کند،  
 در پاییز  
 رنگ می سازد،  
 در زمستان  
 خوب می بیند.

همتای توهم  
 بیشتر،  
 همیار حقیقت  
 کمتر.

سخت می کوشد  
 و هر سوی فصل  
 درد می پاشد،  
 اما  
 آن دم کوتاه  
 که شادی می نابد  
 درازتر از  
 درازترین  
 دردهاست.

هم بازی توهم

رویا  
 در بهار  
 غنچه می دهد،

بندهای تو را  
گره  
گره  
بگشاید .

بر سینه اش  
دست رنندست .

پرخاش ات بهانه شد،  
تا در خویش  
ژرف تر جست و جو کند .

باردار که آمد  
برای رهایی لت،  
دیگر بار دورش کردی .

بی هیچ رنجشی  
در کنج خانه ای  
می کوشد هنوز،

بی هیچ رنجشی

نخست  
خود را آزاد کرد،  
سپس  
بی پروا کوشید،

به گم گشته گلن بر ون مرز

با شرابه های ابر  
براشک ات  
چیره شود،  
تا این بار  
گره های سوگ را  
با هم بگشایید .

نیاز

نیازی ست او .  
دوستش داری و  
از او ویرانی،  
همراه و  
نراهست او .



## چشم در چشم

تشنه  
روبروی لبش نشستی  
و شنود و گفت  
در از شد.

## یاد گمشده

پروازی و نقشی های دویم علیرضا گران ظار

چشم در آینه چیزی دید،  
ناگاه  
در هوا  
توری لغزید

این روزها  
وقتی می آید  
سبزی می خندد  
و چیزی چون برگ در تو می روید.

همراهی ست او .  
گاه به کنارت می آید  
در مه و دود می غلند،  
بی تو  
بر خود می نازد،  
سبزی را زرد  
مهر را سرد  
راه را تنگ  
می یابد .

دوست گمراهی ست او .

آن دم  
که چشم در چشم پرسید :  
- "گمان می کنی که کیستی؟"  
دانستی  
اندیشه  
از خانه رفته است  
همراه او تو هم.

آن که  
بی آینه  
خفته بود سال ها  
چشم شیدايش بود.

و بالی  
نرم، جان را سایید.  
گویی  
گمشده یادی  
در او  
جنید.

در آینه  
پرواز پیمای بود؛  
- "خانه ات خالی و  
دردهایت دنیایی،  
گریه ات جامی و  
ترس هایت دریایی.  
کودک وار  
در بگشا!

باتو  
بیگانه نیست

ما،

در تو  
ندای یگانگی  
دلیل  
دلدادگی ست

ما."

در انتظاری تلخ  
شگفتی خواستی،  
بن دست  
ناگزیر انجामी بود،  
که تو آغاز کردی.

تاریکی و سوگ  
جایگاه ات شد،  
وتو  
چنان خوی لش گرفتی  
که ترس داشتی  
خود را رها کنی.

گلایه اینک  
بهانه بیش نیست،  
چرا که  
راه بازگشت  
هنوز آشنای تو ست.

گلایه  
گریه کردی  
آن قدر سیاه  
تا سایه ای  
دیگر از تو نماند.